



## پیغام عشق

قسمت هفتصد و هفتاد و ششم





## نوچاره!

غزل شماره ۲۷۷۷ تفسیر شده در برنامه ۹۱۰ گنج حضور دارای ۹ بیت می‌باشد. اگر کلمه نُه را با کلمه نو (به معنای جدید) ترکیب کنیم، می‌توان برای متن نام «نوچاره» را انتخاب کرد. نُه چاره‌ای که مولانا در این غزل برای درمان دردهای ما بیان می‌کند. نُه چاره‌ای که هرکدام در نوع خود نوین هستند. با هم غزل ۲۷۷۷ را مرور می‌کنیم تا چاره‌ای جدید برای درد همانیده شدنمان بتوانیم بیابیم. سؤالاتی که در طول متن بیان می‌کنم همه اشاره به من هستند و من مخاطب سؤال هستم.

## چاره اول: بی‌چارگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شاد آن صبحی که جان را چاره‌آموزی کنی

چاره او یابد که تَش بیچارگی روزی کنی

آیا این بینش برای پیش آمده که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد چاره ما نخواهد بود و زندگی به ما نخواهد داد! هم‌چنین اشخاص نمی‌توانند برای ما چاره کنند. سؤال این جاست که چگونه بیچارگی روزی ما می‌شود؟ یا از آن مهم‌تر چرا مولانا تنها چاره را این می‌داند که بیچارگی روزی ما شود؟ بیچارگی وقتی روزی ما می‌شود که ما در این لحظه در ارتباط با هر موضوعی که هستیم فضا را می‌گشاییم. فضاگشایی تنها چاره ما است. برای این که انسان از اول خلقتش این فضا را دارد! سؤال این جاست آیا ما مسائلمان را از این فضا چاره می‌کنیم یا نه؟ اگر هر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد ما حریصانه می‌خواهیم پس از فضای گشوده‌شده چاره نمی‌کنیم. باید دانست که تنها فضاگشایی است که چاره را از زندگی می‌خواهد.



## چارهٔ دوم: دل‌دوزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۷۷۷

عشق جامه می‌دراند، عقل بخیه می‌زند

هر دو را زهره بدرد چون تو دل‌دوزی کنی

هشیاری که در فکر هر همانیدگی می‌رود جامه درُست می‌کند. درمقابل، هشیاری داخل هر چیزی که برود زندگی (او) جامه‌اش را پاره می‌کند. هر لحظه ما زاییده می‌شویم به فکری. مثلاً من همین الان به فکر حقوق بیش‌تر هستیم. از طرفی زندگی ما را از فکری به فکری می‌برد تا ما بدانیم که از فکری نباید بلند شویم و به فکر دیگری برویم. عشق و عقل اگر هر دو بدانند که تو دل‌دوزی می‌کنی هر دو از ترس زهره ترک می‌شدند. هشیاری از فکرها به وسیلهٔ زندگی درمی‌آید و دوباره خداوند این هشیاری‌ها را به هم می‌دوزد (دل‌دوزی کردن) تا هشیاری کامل به وجود آید. ولی ما هر لحظه در حال بخیه زدن هستیم و نمی‌گذاریم که زندگی کار خودش را بکند. اگر همانیدگی‌ای در زندگی ما گرفته شد از ما مثل همسر، بچه، خواهر، پول، شرکت و یا هر چیز دیگری ما باید بدانیم که خداوند دارد دل‌دوزی می‌کند و نباید به دنبال ترمیم باشیم و همسرمان را با همسر دیگری جایگزین کنیم.

## چاره سوم: دل‌سوزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۷۷۷

خوش بسوزم همچو عود و نیست گرم همچو دود

خوشر از سوزش چه باشد، چون تو دلسوزی کنی؟

دل‌سوزی به معنای ۱. دل پُر از همانیدگی بسوزد و ۲. مهربانی و لطف کردن از طرف زندگی است. هنر زندگی در از دست دادن است. هنر از دست دادن خیلی بهتر از هنر به دست آوردن است. وقتی همانیده شده‌ای و فکری تو را ول نمی‌کند و



دنبالت می‌آید چه کار می‌کنی؟! فضا را باز کن تا خداوند دل‌سوزی‌ات را بکند. همه ما اول عود هستیم و در مراحل تبدیل به دود تبدیل می‌شویم. هرکسی که در زندگی خوش‌تر می‌سوزد و دود می‌شود زندگی‌اش هر روز بهتر می‌شود. اگر همانندگی‌ای در دل ما بماند آن دل ما را می‌سوزاند و ما را چوب‌خُشک می‌کند. و مردمی که ما را غرق در همانندگی می‌بینند بی‌آن که خودشان بدانند دل‌سوزی ما را می‌کنند و داغ به دل ما می‌گذارند.

چاره چهارم: قلاووزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

گه لباسِ قهر درپوشی و راهِ دل زنی

گه بگردانی لباس، آیی قلاووزی کنی

آیا زندگی در تو لباس‌اش را عوض می‌کند؟ یعنی چه؟ یعنی آیا تابه‌حال تو را به عذاب انداخته تا قهرش را درک کنی. درد به تو نشان می‌دهد که باید فضا را باز کنی و از جنس فضای باز شده شوی؟ سه همانندگی بزرگت کدامند؟ آیا می‌دانی که هر همانندگی لباس قهر است؟ اگر ما لباس همانندگی بپوشیم زندگی آن را پاره می‌کند. زندگی با پوشیدن لباس قهرش و اجازه ندادن به ما به این که به خواسته‌های دلمان برسیم پیام می‌دهد که من دارم راه دل تو را می‌زنم. و اگر ما متوجه بشویم که چرا به خواسته‌ای نمی‌رسیم زندگی با مهربانی‌اش آن خواسته را فوراً برای ما برآورده می‌کند و این یعنی گرداندن لباس. وقتی ما به کل این موضوع آگاه شویم یعنی فهمیده‌ایم که قلاووزی و راهنمای اصلی ما در زندگی چه کسی است. چاره قلاووزی را دریافتن ما را آرام می‌کند که از خوشحالی و ناراحتی برای به‌دست آوردن و از دست دادن چیزهای زندگی رهایی یابیم.



## چاره پنجم: خوش پوزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

خوش بچر ای گاو عنبربخشِ نَفْسِ مطمئن

در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی

از مرکز عدم هرچقدر می خواهی بخور. وقتی ما هشیاری می شویم و فضا را باز می کنیم به بیرون عنبر پخش می کنیم. مردم به جای این که گاو عنبربخش باشند بدون مهابا درد و ترس مرتعش می کنند و پخش می کنند. درد و ترسی که هیچ بوی عنبر و عطر نمی دهد. در ساحل فضای عدم حلال است که آدم خوش پوزی کند و هرچه می خواهد بخورد. آیا از همانیدگی و در آن ساحل خوردن حلال است؟ نه نیست! آدم زور می زند دیده شود و از این دیده شدن خوشش می آید این حلال نیست! آیا من نفس مطمئن هستم و زندگی مستقل از جهان و راضی و مرضی به سوی پروردگارم می روم؟! آیا من عنبربخش و خوش بو هستم؟ آیا در شش ماه گذشته دردهایت را برای دیگران تعریف کرده ای؟ هر دردپراکنی متضاد با خوش پوزی است. فضای گشوده شده بوی عنبر و بوی شادی و بوی سهل گیری دارد و مردم آن را حس می کنند.

## چاره ششم: جامه توزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

طوطی ای، که طمع اسب و مرکب تازی کنی

ماهی ای، که میل شعر و جامه توزی کنی

ما در ذهن همه طوطی هستیم و فقط حرف می زنیم و نمی دانیم چه می گوئیم و از همانیدگی شیرینی می خواهیم. آیا با حرف هایت دشمن سازی می کنی؟ مثل طوطی باش که سوار اسب تازی می شود. تو ماهی ای هستی که باید در فضای یکتایی شنا کنی. در بیرون هم باید یک لباسی ببافی. غزل بگو و رها کن و ماهی بمان. مولانا شعر می گوید و بعد برمی گردد مثل



طوطی نمی ماند بلکه سوار اسب می شود و برمی گردد. هر کدام از ما می توانیم از خودمان بپرسیم که آیا ما ماهی می مانیم و در بیرون می بافیم (جامه توی) ولی از آب بیرون نمی آیم چون می میریم و فقط لب ساحل کمی سرمان را بیرون می آوریم و یا مثل طوطی ای که خود نمی فهمد به تکرار الگوی های من ذهنی می پردازیم.

چاره هفتم: یوزی کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست

با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی؟

آهوئی را باید شکار کنیم که عاشق شیری باشد که شکارش می کند. یعنی عمل واهمانش را با دل و جان انجام بدهیم. وقتی کسی به ما می گوید که شما خیلی می دانی مثل حالتی است که ببری به جای این که عاشق گوشت شود با پنیر عشق بازی کند. زندگی آهو را از همانیدگی های ما بیرون می کشد. زندگی شیر بودن و اعتراف کردن و خود را کوچک کردن را به ما یاد می دهد. کافی است که ما یوزی نکنیم با پنیر بلکه با آهو یوزی کنیم یعنی چاره این است که از دیگران زندگی نخواهیم بلکه فضا را باز کنیم و بگذاریم آن فضای باز شده راه حل چالشمان را به ما یاد بدهد.

چاره هشتم: شب افروزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

چند گویم قبله؟ کامشب هر یکی را قبله ای است

قبله ها گردد یکی، گر تو شب افروزی کنی

شب افروزی همان نورافزایی و همان فضاگشایی است. جستن قبله مادی مردود است وقتی شب را با فضاگشایی روشن می کنیم آفت راه حضور را هم خواهیم دید. آن وقت است که مشخص می شود که چه می پرستیدیم. ما آدم ها و مکان ها و



باورها را می‌پرستیم و چیزهای مادی قبله ما هستند. مولانا می‌گوید اگر پی ببریم که قبله تنها نخواستن است همه قبله‌ها برای ما یک قبله می‌شوند.

چاره نهم: چرخ پیروزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۷۷

گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه‌ای

کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

فراز چرخ پیروزی یعنی در بالای چرخ پیروزی قرار گرفتن. این همان بی‌چارگی است که در بیت اول به آن اشاره شد. ما اگر از لب شمس تبریزی یعنی اگر از فضای گشوده‌شده یعنی اگر از شعر مولانا ذره‌ای را درک کنیم، همه موجودات این جهان چاره را از ما می‌گیرند. چاره چرخ پیروزی یعنی رها شدن از من‌ذهنی. رها شدن از این‌که از کسی تعریف بخواهیم برای هر عملی که می‌کنیم. یعنی رها شدن از چنگال چاره‌جویی با ابزار پوسیده ذهن.

در متن «نوجاره» نه چاره جدید را یادگرفتیم. یادگرفتیم که بی‌چارگی پیشه کنیم و از بیرون به دنبال هویت نباشیم. یاد گرفتیم که وقتی زندگی برایمان دل‌دوزی می‌کند ما تنها همراه باشیم و تسلیم. یاد گرفتیم وقتی همانندگی ما دل‌سوز می‌شود وقت رها شدنمان از آن است و وقتی زندگی قلاووز می‌شود دیگر راه دل ما زده نمی‌شود. یادگرفتیم خوش‌پوزی کنیم یعنی اگر به فضای آرامش عدم رسیدیم و بی‌سبب شاد بودیم به مردم خدمت کنیم و به آنها هم از شادی‌مان ببخشیم. یاد گرفتیم باید در این جهان جامه‌توزی کنیم یعنی اجازه بدهیم خرد زندگی از طریق ما به عملی و کاری جاری بشود. یاد گرفتیم چگونه درست یوزی کنیم و گرفتار پنی‌ر نشویم. یادگرفتیم شب‌افروزی کنیم و در شب همانندگی و در شب این جهان که مردم با هم اخبار دردآور را مرور می‌کنند ما قسمتی از آن نباشیم و برعکس در شب چراغ عشق و محبت را بی‌فروزم. و در نهایت هم یادگرفتیم با مولانا که باشیم در بالای چرخ این دنیا پادشاهی خواهیم کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی کلید این در گشادن راه نیست

بی طلب نان سنّتِ الله نیست

پویا - آلمان





### آبگیری را نسازم من سکن:

سه چراغ از داستان سه ماهی و پند دادن مرغ به خواجه را به اشتراک می‌گذارم. این قسمت از مثنوی در برنامه ۹۱۵ تفسیر شد.

مولانا در دفتر چهارم مثنوی از بیت ۲۲۰۲ داستانی را با تابلوی سه ماهی طرح می‌کند که در یک آبگیر زندگی می‌کنند و با خبر می‌شوند که صیادان به قصد شکار ماهیان به آن آبگیر می‌آیند. ماهی عاقل بدون وقفه عزم سفر به دریا را می‌کند. ماهی نیم‌عاقل در آبگیر تأخیر می‌کند و وقتی صیادان می‌رسند او تلخ‌کام می‌شود، ولی سرانجام او هم موفق می‌شود که نجات پیدا کند و از آبگیر خارج شود، ولی ماهی بی‌عقل در آبگیر می‌ماند. او شکار می‌شود و در ماهی‌تابه سرخس می‌کنند. او در حال درد و رنجی که در ماهی‌تابه می‌کشد می‌گوید، اگر این بار نجات پیدا کنم دیگر هیچ وقت آبگیر را وطن خود نمی‌کنم و به آب بی حد دریا می‌روم.

چراغ اول: سوختن در ماهی‌تابه و دیدن آبگیر در مرکز:

ماهی بی‌عقل بودن خودم را دیدم. من یک آبگیر را در مرکز وطن ساختم. چه جوری این را می‌فهمم؟ از این جا می‌فهمم که از خوب و درست بودن وضعیت‌ها چیزی می‌خواهم. هزاران بار به خاطر این حالت روی تابه افتادم و سرخ شده‌ام. یعنی درد و رنج کشیدم، دلم سوخته، رنجیدم، غمگین شدم، ترسیدم، حسادت کردم. دائم پیش آمده که توی ماهی‌تابه سرخ شدم ولی باز هم از این آبگیر بیرون نرفتم. این سرخ شدن خودش را در جزئی‌ترین امور زندگی روزانه نشان داده، در اتفاقات خیلی بزرگ تا خیلی کوچک. این هفته خانه یکی از بستگانم بودم، از شب قبل خوشحال بودم که فردا می‌خواهم با آن عزیز صبحانه بخورم. صبح که بیدار شدم و مشغول آماده شدن بودم، متوجه شدم که آن عزیز منتظر من نشده و تنهایی شروع به خوردن صبحانه کرده، رنجیدم، گفتم: منتظر من نمی‌شی؟ بعد متوجه شدم که این تازه سطح یک‌سری رنجش‌های شرطی‌شده است. سرخ شدن خودم در تابه را دیدم. وطن در آبگیر را دیدم. از جهان بیرون، از وضعیت‌ها زندگی خواستن را دیدم.



و موارد بزرگ‌تر از این هزاران بار پیش آمده. هزاران هزار بار در ماهی تابه سرخ شدم. واقعاً خدا چه صبری داره!

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

قبله کردم من همه عمر از حَوْل

آن خیالاتی که گم شد در اجل

\* حَوْل: لوچی، دویین شدن، در این جا مراد دید واقع بین نداشتن است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۵

من نسازم جز به دریایی وطن

آبگیری را نسازم من سَکَن

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۶

آبِ بی حد جویم و آمن شوم

تا ابد در امن و صحت می‌روم

\* سَکَن: ساکن شدن، آرمیدن، جای گرفتن در خانه

فرق بین آبِ بی حد جویم و ماندن در آبگیر چرا پیش می‌آید؟ جواب را در داستان  
پند دادن مرغ به خواجه پیدا می‌کنم.

چراغ دوم: پندِ مولانا را چه جویری گوش می‌دی؟

مرغ سه تا پند به خواجه می‌دهد. اولین پند این است:

«مُحالی را ز کس باور مکن»!



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۱

که مُحالی را ز کس باور مکن

محال یعنی یک چیز غیرممکن، غیرممکن را باور نکن. و اون محال چیه؟ اینه که امید نیکبختی گرفتن از وضعیت بیرونی که ذهن من تجسم می‌کنه، مثل صبحانه خوردن با یک عزیز محال، غیرممکن است.

محال است که تو گدا و نیازمند یک وضعیت تجسمی باشی و اون وضعیت به تو وفا کنه. این محال است که تو وابسته به کوچکترین چیزی از این جهان باشی و بتوانی نیکبخت شوی. «مُحالی را ز کس باور مکن!» ز کس باور مکن، اشاره می‌کند به یک نیروی جاذبه که می‌خواهد به ما بباوراند که می‌توانیم به جهان وابسته باشیم. این نیروی جاذبه جمع و ذهن خودم است. اکثریت انسان‌ها در هشیاری جسمی توقف کرده‌اند و کاملاً به جهان، به نقش‌ها وابسته شده‌اند. برای اکثریت انسان‌ها تخریب در روابط خانوادگی و درد کشیدن کاملاً عادی است. برای همین مولانا ابیات مشورت را می‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۷

گفت: با اینها ندارم مشورت

که یقین سُسْتَم کنند از مَقْدِرَت

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۸

مِهْرِ زَادِ و بَوْمِ بَرِ جَانِشَانِ تَنْد

کاهلی و جهلشان بر من زند



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۰۹

مشورت را زنده‌ای باید نکو

که تو را زنده کند، و آن زنده کو؟

\*مقدّرت: قدرت و توانایی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۴

سوی دریا عزم کن زین آبگیر

بحر جو و ترک این گرداب گیر

«روشن کردن دل انسان به‌طور قطعی در دست خداوند است.» - برنامه ۹۱۵

چیزی از جهان نمی‌تواند دل انسان را روشن کند. پس هر وقت نقشی گفت، من زندگی دارم، می‌گویم این محال است.

نقش نمی‌تواند زندگی داشته باشد. به‌عنوان انسان نیک‌بختی حق من است ولی برای نیک‌بختی جهان را لازم ندارم.

پند دوم مرغ این است که:

«بر گذشته غم مخور»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۳

گفت دیگر: بر گذشته غم مخور

ولی گذشته چیست؟ گذشته هر چیزی است که در خاطره ذهن ما قرار گرفته. هر فکری که یک‌بار آن را دیده‌ایم و

می‌شناسیم. فکر یک ثانیه پیش گذشته است. هر تصویری که از خودمان و از همه انسان‌هایی که می‌شناسیم و کلاً از



جهان هستی ساختیم گذشته است. زندگی این لحظه آفرینندگی جدید دارد، ما و جهان دائماً نو می‌شویم. این لحظه ادامه گذشته نیست بلکه فضای آفریدگاریِ نوی زندگی است. پس رها کردن گذشته ما را به عدم، به آفریدگاری، به زندگی وصل می‌کند. این پند می‌تواند بنیاد هشیاری جسمی را ویران کند.

مرغ هم‌چنین می‌گوید پند رایگان نیست، باید عمل کنی. شنیدن با گوشِ ذهنی کافی نیست. مولانا دو پندِ تکان‌دهنده که می‌تواند من‌ذهنی را از میان بردارد به ما می‌دهد ولی در عین حال یک نقطه لغزشِ بزرگ را نشان می‌دهد. نقطه لغزش این است که خواجه دو پند را فقط با ذهنش می‌فهمد و در ذهن می‌ماند. او در اولین امتحان از رفتار شرطی شده استفاده می‌کند.

مرغ خواجه را به این ترتیب امتحان می‌کند که بعد از این که پند دوم یعنی «بر گذشته غم مخور» را گفت از بالای دیوار به خواجه می‌گوید: در جسم من یک مروارید بی‌همتا پنهان شده که وزنش ده درم سنگ است، یک مروارید بزرگ و بی‌همتا. مرغ ادامه می‌دهد که آن مروارید دولت و خوشبختی تو و فرزندان می‌بود ولی تو آن را از دست دادی و سرانجام می‌گویی به جان تو قسم که در عالم وجود گوهری مثل آن پیدا نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۴

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم

ده درم سنگ است یک در یتیم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۵

دولت تو، بخت فرزندان تو

بود آن گوهر، به حق جان تو



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۶

فوت کردی دُر، که روزی ات نبود

که نباشد مثل آن دُر در وجود

\*کتیم: مکتوم، پوشیده شده، پنهان شده

\*دِه درمَسنگ: به وزن ده درم

\*دُر یتیم: مروارید درشت و تک، مروارید بی همتا و کمیاب

در این ابیات مولانا از زبان مرغ به حقیقت وجودی انسان و گنج درون او اشاره می کند. انسان در جسم کوچکش می تواند به خداوند که معدن همه زیبایی هاست زنده شود. ولی این گنج، این گوهر بزرگ زندگی از جنس جسم نیست به ذهن نمی آید و در عالم وجود نظیرش نیست. خواجه بعد از شنیدن این سخن فوراً یک رفتار شرطی شده انجام می دهد. او مثل یک خانم حامله که درد زایمان او را گرفته دچار غلغله و التهاب به خاطر از دست دادن مروارید می شود. در این جا مرغ از خواجه می پرسد مگر نگفتم بر گذشته غم مخور؟ یا پند مرا درک نکردی یا کر هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۷

آنچنانکه وقت زادن حامله

ناله دارد، خواجه شد در غلغله

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۸

مرغ گفتش: نی نصیحت کردم

که مبادا بر گذشته دی غمت؟



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۵۹

چون گذشت و رفت، غم چون می خوری؟

یا نکردی فهم پندم، یا گری

\*دی: مخفف دیروز

در ادامه مرغ به خواجه می گوید، پند دیگر من به تو این بود که حرف محال را باور نکنی، وزن کل جسم من سه درم سنگ هم نیست، پس چطور می توانم مروارید ۱۰ درم سنگی را در جسم پنهان کنم. یعنی لازم نیست غم بخوری، آن مروارید اصلاً وجود نداشته و یک حرف محال بوده که نباید باور می کردی.

و در این قسمت از صحبت مرغ نکته ظریفی نهفته است. مرغ که هشیاری است می بیند که خواجه در هشیاری جسمی مانده، او فقط با ذهنش پندها را فهمیده. او معنی آن گوهری را که در وجود نظیرش نیست اصلاً نمی تواند درک کند، پس گویی مرغ این لحظه از خواجه قطع امید می کند، راز زندگی را به هشیاری جسمی نمی توان گفت. پس با همان زبان هشیاری جسمی با خواجه صحبت می کند و می گوید خودت را ناراحت نکن، آن یک حرف محال بود، من خودم این قدر کوچک هستم و وزنم سه درم هم نیست، پس آن مروارید بزرگ هم محال است که در جسم من پنهان شده باشد. خواجه که از ایراد خودش آگاه نیست به مرغ می گوید حالا پند سوم را بگو.

و مرغ با زبان کنایه می گوید، نه این که به دو پند اول عمل کردی، حالا می خواهی پند سوم را هم بشنوی؟ خواجه را به صفت «جهول خوابناک» یعنی نادان خوابناک بیان می کند و می گوید پند دادن به «جهول خوابناک» مثل ریختن تخم به شوره زار است، آن جا هیچ بذری سبز نمی شود. چاک حمق یعنی نادانی و جهل بذر حکمت را هدر می دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۰

وَأَنْ دَوْمِ پندت بگفتم کز ضلال

هیچ تو باور مکن قولِ مُحال

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۱

من نِیمِ خود سه درمَسنگِ ای اسد

دَه درمَسنگِ اندرونم چون بُود؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۲

خواجه باز آمد به خود، گفتا که هین

باز گو آن پندِ خوبِ سیومین

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۳

گفت: آری خوش عمل کردی بدان

تا بگویم پندِ ثالثِ رایگان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴

پند گفتن با جهولِ خوابناک

تخم افگندن بُود در شوره‌خاک





مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۵

چاکِ حُمُق و جهل نپذیرد رفو

تخمِ حکمت کم دِهَش ای پندگو

\*جهول: نادان

\*حُمُق: نادانی

\*کم دِهَش: او را نده

\*ضَلال: گمراهی، غفلت

\*اسد: در این جا شیرمرد

\*سِیومین: سومین

هشیاری جسمی نمی‌تواند از زندگی پند بگیرد، او پندِ مولانا را می‌فهمد و به زبان هم تأیید می‌کند ولی به آن زنده نمی‌شود زیرا از هشیاری جسمی بیرون نمی‌پرد. آن دو پند «مَحالی را ز کس باور مکن!» و «بر گذشته غم مخور» ما را به بام یعنی به مرز بین هشیاری جسمی و هشیاری حضور می‌برد، یا ما به آسمان می‌پریم و هشیاری مان تبدیل می‌شود یا دوباره به ذهن برمی‌گردیم و آن پندها را فقط در ذهنمان نگه می‌داریم. پس در من یک باشنده‌ای است که مثل خواجه به حرف‌های مولانا گوش می‌دهد ولی باز هم در آبگیر زندگی می‌کند و در ماهی‌تابه سرخ می‌شود. مولانا هشدار می‌دهد که باید بسیار مراقب باشیم که مثل خواجه عمل نکنیم.

لازمه شنیدن پند سوم هم عمل کردن به دو پند اول است. آن پند را زندگی در فضای گشوده شده، بی واسطه و لحظه به لحظه به گوش زندگی می‌گوید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸

چیز دیگر ماند، اما گفتنش

با تو، روحُ القُدس گوید بی مَنش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن

نی من و، نی غیرِ من، ای هم تو من

مرغِ هشیاری هر لحظه می آید به ما پند بدهد، اگر اطراف دیدِ هشیاری جسمی فضا باز کنیم، اگر با صبر، شکر و پرهیز در فضای بینِ فکرها بمانیم، می توانیم پند را بگیریم و بیدار شویم.

چراغ سوم: دستِ کم نگرفتن ماهی نیم عاقل و یاد گرفتن از او:

ماهی نیم عاقل نماد انسانی است که به پندهای مرغ عمل می کند. او به حضور زنده می شود، مرکزش عدم می شود و از ذهن بیرون می آید. ماهی نیم عاقل بعد از مقداری تأخیر بالاخره مطمئن می شود که نجات پیدا کردن در آبگیر محال است، پس عزمِ راه می کند. بر گذشته غم نمی خورد و کار بسیار مهم و کلیدی او این است که خودش را مرده می کند. مولانا تأکید می کند که او مثل یک سباح یعنی مثل شناگر نمی رود. او شنا نمی کند، بلکه مثل یک مرده با شکم بالا، بی حرکت روی آب قرار می گیرد و خود را به آب می سپارد. مثل یک خَس یعنی علفی که روی آب قرار گرفته. او از دست و پا و عقلِ ذهنی اش استفاده نمی کند. می داند فقط خودِ زندگی می تواند او را به دریا ببرد، او هیچ حرکت ذهنی نباید بکند. این که صیاد به او تف می کند، این که جمع او را تأیید نمی کنند ماهی نیم عاقل را نه تنها ناراحت نمی کند بلکه او از تف کردنِ صیاد به رویش شاد هم می شود. پس ماهی نیم عاقل کارِ بزرگی می کند. و سؤال این است که آیا بعد از این همه در ماهی تابه سوختن از ماهی نیم عاقل یاد می گیرم؟



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۹

پس برآرم اشکمِ خود بر زَبَر

پشت، زیر و، می‌روم بر آب بر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۰

می‌روم بر وی چنانکه خس رود

نی به سبّاحی چنانکه کس رود

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۱

مُرده گردم، خویش بسپارم به آب

مرگِ پیش از مرگ، اَمَنست از عذاب

\*زَبَر: رو، مقابلِ زیر

\*سبّاحی: شناگری

با عشق و احترام،

سارا از آلمان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com